

Copyright Ezzat Goushegir©  
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

ده‌زنگار پناه، معاد ت (۹۲)

آخرین مشروبی که آوردند شری بود. مشروبی در یک پیاله بلوری با یک شعله ی آبی رنگ . . . یک مشروب گرم . . . همه از من خواستند که لااقل در آخرین دور مشروب خوری شریکشان شوم و شدم. شری، شیرین و خوشمزه بود. "دومینگو" از جا بلند شد و به سلامتی پایان یافتن جنگ ایران و عراق و غصه های مردم مملکت شرباش را نوشید و همگی نویسندگان او را همراهی کردند و آرزو کردند کشور ایران خوشیختی و سربلندی اش را باز یابد.

"دومینگو" ادامه داد: خوشحالم که تو به عنوان یک زن ایرانی رسم دیرینه ات را شکستی و مشروب نوشیدی! همه تصور می کردند که من به خاطر "رسم دیرینه" نمی نوشم. مهم نبود. بگذار هر کس هر چه می خواهد فکر کند! حوصله نداشتمم برایشان توضیح بدهم! "گوئیدو" خوشش آمده بود و مشروبش را به من داد. شاید می خواست قدری من رها بشوم. محیط گرم و پرشور شده بود. صدای خنده از چهار گوشه سالن بلند بود. یکی از دعوت کنندگان که شاعر سیاهپوستی اهل دموبین بود چند تا از شعرهایش را برایمان خواند و همگی سوار اتوبوس شدیم. هوا بسیار مطبوع بود. همه گرم و هیجان زده و خندان بودند. ماه وسط آسمان می تابید. . . بسیار درخشان و جذب کننده . . .

در اتوبوس "گوئیدو" کنارم نشست. پیتز ساز دهنی اش را درآورد و همگی به طور دسته جمعی "گوان را خواندند. گویی همه ما در خاطره جمعی مان آهنگی که نوجوانی ما را زنده Guantanamera نامرا" می کرد، سهیم بودیم. در یک شور پرچذبه همه چیز حساس و طریف شده بود. گفتم: چقدر مستی زیباست! و به "دیونیزوس" خدای شراب فکر کردم، و بی مناسبت ندیدم که زنان در معبد او، در روزهای "حشن شراب"، تنشانش را به او تقدیم می کرده اند! احساس کردم در چنین لحظاتی عشق در وجود هر کسی بارور می شود و آدم چه خوب می تواند از وجود عادی خودش رها بشود و به اوج برسد. . . به جذبه دیوانگی . . . در اتوبوس "گوئیدو" جمله ای را که در رستوران به من گفته بود، تکرار کرد "تو کاراکتر بسیار خوبی داری. چیز خاصی در وجود توست."

و بعد گفت: "نمی دانم برای چه همیشه می خندی؟ . . . من تا به حال با زنی برخورد نکرده ام که همیشه یک لبخند گوشه لبش باشد!" بعد ادامه داد: "تو زنی هستی که هرگز آدم از بودن با تو احساس خستگی نمی کند. تو همه چیز به آدم می دهی!"

خندیدم و تمام ذرات وجودم عرق شادی و هیجان شد. چقدر از شنیدن چنین جملاتی در آن فضای پرشور، با آن موزیک و آوازهای دسته جمعی و آن هارمونی زیبای انسانی لذت می بردم. Break هستم. بعد گفت: من در اینجا احتیاج به یک "relax" "گوئیدو" گفت: من الان در حالتی کاملاً دارم. بعد از اندکی سکوت به طرفم برگشت و گفت: تو هیچوقت از این حالت نرم و شاد بیرون نمی آیی! . . . تو آدم را زنده می کنی!

گفتم: من مملو از شور زندگی هستم. من لحظات خوب زندگی را با ولع می بلعم . . . اما همیشه هم در چنین حالت خوبی نیستم. . . گاهی هم دعوا می کنم!

با خنده خاصی گفت: چطوری؟ با کی دعوا می کنی؟ با شوهرت؟

. . .

گفت: چرا می خندی؟ من واقعا کنجکاوم! واقعا دلم می خواهد بدانم . . . یعنی تو کسی را کتک زده ای؟! شوخ و بامزه شده بود. هر دو شاد و خندان بودیم.

گفتم: پدر پسرم آدم منطقی و با شعوری بود و ما هرگز با هم دعوا نکردیم، اما بعد از انقلاب از در هر خانه ای که می گذشتم صدای دعوا و جار و جنجال بلند بود.

گفت: برایم مثالی بزن از دعواهای خودت!

گفتم: مثلاً در یک جایی که چند نفر زندگی می کنند، اگر یکی بخواهد زور بگوید، من با او می جنگم. با خنده گفت: یعنی می زنی؟ اصلاً تا حالا کسی را کتک زده ای؟

گفتم: "نه! (که البته زده بودم!) اما بحث کرده ام و از آدم ضعیف تر دفاع کرده ام." و باز هم بلند بلند خندیدم و او مرتب با مهربانی و تعجب می پرسید: "چرا می خندی؟ من خیلی کنجکاوم که بدانم تو به چه چیزی می خندی؟"

بعد یکبار خودش را به من نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت: "ممکنه مرا خوشحال کنی؟ به من شادی بدهی؟ . . . تو می توانی . . . تو می توانی."

قلبم یکباره فرو ریخت. از چنین حرفهایی خوشم می آمد و شده بودم مثل یک دختر نوجوان. خندیدم و خوشم آمد که منم خودم را به او نزدیک کنم.

شاید گفته بودم: واقعا؟

و او گفته بود: بله . . . واقعا . . .

و شاید پرسیده بودم: چگونه؟

و او از حالت زمزمه خارج شد و به شوخی گفت: مثلاً تو می توانی جوک بگویی و خواهرت برایم ترجمه کند!

با خنده گفتم: متأسفانه من جوک گوی خوبی نیستم!

و سایرین آواز می خواندند و می رقصیدند. نویسنده اهل شوروی Eka (در ته اتوبوس مینیتا، ویکتور و یکریز بلند بلند پشت سرم با سوزان حرف می زد و اجازه نمی داد سوزان بیچاره یک جمله در تایید یا تکذیب حرفهایش بگوید . . . تا می آمد بگوید: "اما اگر . . ." نویسنده اهل شوروی بقیه جمله خودش را ادامه می داد. . .)

گفتم: شاید به جای جوک گفتن بتوانم به طرق دیگری مردم را خوشحال کنم!

پرسید: به چه طریقی؟ . . . و ادامه داد: من آدم افسرده ای هستم و تو می توانی مرا شاد کنی.  
یک باره پرسیدم: چرا؟  
گفت: چرا چه؟  
گفتم: چرا افسرده ای؟  
گفت: همیشه نیستم . . . گاهی افسرده ام.  
بعد گفت: باز هم فکر می کنم که تو هرگز نمی توانی آدم اخمو و عصبانی ای باشی.  
گفتم: چرا . . . آدم موجود پیچیده ای است. اگر من امروز شادم فردا ممکن است عوض بشوم. تحت  
تاثیر شرایط . . . شرایط بسیار اهمیت دارد و آدم را عوض می کند. ممکن است دو نفر که عاشق  
همدیگر باشند، یا دوست همدیگر باشند، فردا دشمن همدیگر بشوند آدم همیشه یکسان نیست . . .  
بعد از این جمله یکباره سکوت کرد. چشمهایش را بست و حدودا یک ساعت تمام چیزی نگفت . . .  
اتوبوس با ریتم یکسانی حرکت می کرد. ته اتوبوس هنوز عده ای در حال آواز خواندن بودند هنوز "پیتز"  
ساز دهنی می زد. بازویم با ریتم حرکت اتوبوس به نرمی به بازوی گوئیدو ساییده می شد و لحظه به  
لحظه گرم تر می شدم. اگر به مارک فکر نمی کردم حتما دستش را لمس می کردم و یا اجازه می  
دادم که او دستم را لمس کند. هر دو احتیاج به محبت داشتیم. اما به "مارک" فکر می کردم و هنوز در  
فکرم به او وفادار بودم . . .